

نیم قدم جلوتر

کشور: ایران

همزمان که خورشید در افق محو میشه سیگارمو آتیش
میزنم . با چشمای بسته اولین زمستون رو جشن گرفتم .
از پنجره فقدان دنیا رو نگاه میکنم . دنیای خاکستری .
گودال آرزوها رو برومه . چاله ای که هیچوقت پر نمیشه .
وقت شیرجس . گرمای خونه پشت کمرم رو لمس میکنه
. در بالکن و میندم ، سرما رو بهتر حس کنم . غروب به
شب گره میخوره . آسمون میگه من سیاهم . بهش میگم
من سیاه ترم . بعدش هاله نور ماه رو مبینم که زیر ابر
قایم میشه . امشب کهکشان بی نبضه . بر میگردم داخل
. تلویزیون هم مثل همیشه ، سیگنال نداره . کلافه تر ،
برفک هارو نگاه میکنم . با صدا! صداشون اینجوریه که
پوففففففف . دوست دارم مثل این فیلما توی نرمی کاناپه
گم بشم . اما کاناپه من از اون نرم نیست . چون اصلا
کاناپه ندارم .

برفک ها تنها برنامه هایین که تموم نمیشن . بدون
معجزی مثل شب و روز تکرار میشن . تلویزیون رو
خاموش میکنم . یکم با خودم راه میرم . یه مسیر زیگزاگی
وسط خونه بیست متری . صدای سرگیجه هام توی خونه
میپیچه . صدای محکوم کردن . با چایی کهنه دم صبح
به تراس بر میگردم . روی رکابی سفیدم کاپشن میندازم .
دستمو گذاشتم روی میله ها ، سرما توی وجودم رخنه
میکنه . سیگار بعدی روشن میشه و بعد خاموش .



یاسین رشوند*

بعد از مرگ تمام غروب ها عادی شدند . زانو هامو بغل
کردم . تکیه دادم به در آهنی . آسمان خونی و لخته های افق
رو تماشا میکنم . وقتی نیستی ، زندگی بی طعمه . به بید بودن
خودم شک کردم . بعد از مرگ با هر بادی لرزیدم . شیب
سرنوشت تند بود . از دره های نگاهت سقوط کردم . هر روز به
تصویر سنگ قبرت نگاه میکنم . تکه سنگی سرد که تا همین
دیروز ، زندگی من بود . از سرما میلرزم . بر میگردم داخل خونه
. خیلی سعی کردم مسئول بیهوشی رو درک کنم . شاید اون روز
رودل کرده باشه . شاید با کسی دعوا کرده . شاید . هه . فهمیدن
بی فایده . دارم آب رنده میکنم . با آب بر میگردم توی تراس .
به گلی که برام خریدی آب میدم . به باقی مونده زندگیم . تقریباً
خشکیده . همه ی گل ها از درز سنگفرش جوونه نمیزنن .

* yasinrashvand1382@gmail.com

: صبر کنید . منو با خودتون ببرید . خاکه سیگار همسایه بالایی روی سرم میریزه . کلاغ ها رفتن . به بالا نگاه میکنم . پیر مرد با نگاهی از بالا به پایین لبخند چرکی زد و گفت : جوون مثل اینکه کلاغ ها نبردنت باید زود تر بیدار میشدی ههههه . بهش میگم : آره هر سال دیر بیدار میشم .

رفتم داخل در آهنی سفید رو محکم کوبیدم . تلاشمو کردم . شاید سال بعد سال منه . آهی عمیق کشیدم . صدای زنگ در . درو باز میکنم . اه پیر مردس . بدون اینکه حرفی بزنم در رو ول میکنم و میام داخل . اونم بدون اینکه اجازه بگیره میاد تو .

+ در رو ببند سرده در و میننده . بدون حرف اضافی میره سر اصل مطلب .

«دو ماهه امروز و فردا کردی گفتم جوونه گناه داره ولی دیگه واست صبر نمیکنم آقای عزیز هشدار هامو دادم . امروز آخرین مهلته از طرف من . بخاطر چندر غاز اجاره خونه نمیگم . اگه از تو بخوام پول نگیرم حق بقیه ضایع میشه . میفهمی ؟ حق ۲۳ واحد خونه . امروز روز آخرته.» درو میکوبه . راستش حق با اونه .

زولوفت رو انداختم بالا . نصف لیوان آب . بعد قرصام آرامش مثل جریان خون زیر پوستم حرکت میکنه . با تفاوت اینکه لطافتشو حس میکنم . با شل شدن پلک هام . نمیفهمم کلاغ ها رفتن .

سرم و میزارم زمین . به ترک های سقف نگاه میکنم . توی چند سانتی متر ذهنم هیچ چیز نمیتونه جاتو بگیره . من باهات اونجا زندگی میکنم ماری . اونجا دیگه نمیزارم دکتر ها بکشتن و بعدش بگن متاسفم . چون اونجا دکتری وجود نداره . به ترک های سقف خیره میشم . انگار جذاب تر از قبلن . انگار بار اوله میبینمشون . روی ابر های پنبه ای با هم دیگه نشستیم . بهت میگم : هیچ حسی بالا تر از دنیای آرامش نیست . جهانی به رنگ سفید . خط سفیدی از تابش نور ، که چشمامونو نمیزنه . اما ته دلم صدایی زمزمه میکنه و میگه : این حس دروغه . بعد میفهمم دنیای سفیدی یک مه بوده غلیظ و غیر واقعی . زود گذر تر از اون چیزی که فکر

فیلترش رو با دوتا انگشت شوت میکنم پایین و سقوطش رو تماشا میکنم . روی پنجه پا ایستادم . تو از سرم بیرون نمیری ماری ، مثل یک سو تفاهم . اینو بخوبی درک میکنم . در فراز تباهی ، اگه زندگی بدون تو اینجوری میچرخه . نیم قدم جلو تر میتونه به این سو تفاهم پایان بده .

مثل فندک سبز توی دستم ، منتظر یه جرقه ام . تا سقوط رو تجربه کنم . منتظر اولین برفم ، تا توی تخیلم محکم بغلت کنم . کاپشنم رو بندازم روی دوش . از انفرادی راضیم ، چون اگه کسی کنارم بود از تنهایی دق میکرد . وایستادم . برف نیومد . منم خوابیدم . توی دنیای پشت پلکام ، ستاره هارو میشمردی و من با لبخند نگاهت میکردم . یک دو سه چهار شیش

+عه پنجمی رو یادت رفت! - پس حواست هست.

داشتی میخندیدی منم توی خطوط خندت گم بودم . یه صدای مزاحم از دیوار سمت چپی بیدارم کرد . با منگی سرم رو گذاشتم لابلای دو تا زانو هام و فشار دادم . زیر کتری روشن شد . توی فضای تاریک آشپزخونه ، نور آبی گاز توجهم رو جلب میکنه . لیوان شیشه ای رو آماده کردم . قلنج های دستم و شکوندم . ذهنم فکر مینداخت ، منم بر می داشتم .

مثل بقیه حواسم به کلیات زندگیه . به اینکه ۲۶ سال رو نفس کشیدم . به اندازه ۲۶ روز فهمیدم چیشد و به مقدار ۲۶ ثانیه زندگی کردم . ولی الان میفهمم درست به ظرافت یک لحظه انسان شکسته میشه . طوری که لحظات بعدی رو نمیفهمه اینجوری از امسال میره سال بعدی و سال هارو میشمرد . توی نبردم با افکار ، دلم گرفت . کتری خالی برای خودش میسوخت . نور آبی رو خاموش کردم . برگشتم به آغوش پتو . نصفش زیرم قرار داره . نصفشو میکشم روم . گوشم و میچسبونم به دیوار دیگه صدا نیما . سعی کردم بخوابم . توی حالت اغماء ، بدنم شروع میکنه به خاریدن . مشکل از اونه . از هر چیز خوبی فرار میکنه . بین این کشمکش ها ، یک لایه ظریف از سنگینی خواب روی چشمم نشسته بود که با صدای کلاغ ها پریدم . انگار دسته ای از اون ها داشتن کوچ میکردن . سریع خودمو رسوندم به بالکن و صدا زدم

گردنش و داد زد.

از کدوم قرار داد صحبت میکنی بچه؟ من چه گناهی کردم گیر کلاهبرداری مثل تو افتادم ها؟ همین الان گورتو گم کن برو شکایت کن. به هر کی دوست داری شکایت کن. اصلا خودمم باهات میام. نیم ساعت دیگه قیافه نحستو نبینم. پسرک عجیب الخلقه دیوونه.

سیگارم تموم شد. فیلترش رو فیتيله وار شوت کردم. رفتم جلو از پیر مرد دو تا چشم بیرون زده باقی مونده بود. با نگاهی از پایین به بالا دیوانه وار فریاد میزد. منم در حالی که از سرما میلرزیدم رفتم روی لبه پشت بوم. دوست نداشتم بر گردم به اون خونه. دهنم رو به آسمون کج کردم. صدای پیرمرد بلند تر شد: ها چیه؟ نکنه میخوای پیری؟ از الان گفته باشم هیچ کلاغی قرار نیست نجاتت بده. بیا پایین مسخره بازی در نیار. با این حرکت ها چیزی از بدهیت کم نمیشه. کلمات رو به طرفم شلیک میکرد. حقم داشت.

منم میخندم. اسم این لبخند رو نمیدونم چی بزارم ولی حس خوبییه وقتی همه چیز رو از دست رفته میبینی چون دیگه مهم نیستن نمیتونن روت تاثیر بزارن. روی لبه تیغ وایستاده بودم. پیر مرد فکر میکرد نمیخوام بپریم. آخه از طبقه ۱۱؟ جراتشو ندارم. با این حال چشمامو میبندم. نوک پاهام از سرما میلرزن. خودم رو توی حموم خونه تصور میکنم. رفتم زیر دوش آب گرم. سرما از بدنم بیرون رفت درحالی که کرختی جایگزین شد، آب و بستم. بخار فضای حموم رو گرفته بود. با دهن نفس کشیدم. سرفه ام گرفت. روی آینه حموم دست کشیدم دو سه لحظه بعد دوباره بخار ملیحی روش رو میپوشوند. گوشه آینه تصویر قلبتو نقاشی کردم. حوله پیچ خودم رو به قندون رسوندم. آخرین قند توی دهنم آب شد. شاهد شیرینش رو حس کردم. انگار آخرین اتفاق شیرین زندگیم بود. سرمو انداختم پایین تا نگاهم به آینه نیوفته. پله ها رو دونه دونه اوادم به طرف پشت بوم. روی لبه، درست همینجایی که هستم. از اینجا به بعد، پشت پلکام وجود چیزی رو حس نمیکنم، شاید خیلی وقته بیدار شدم. پیر مرد آخرین حرفشو اینطوری گفت که: وایستا الان

میکردم. بیخیال. دستاتو بده به من. میخوام برات پیانو بزنم. گوشه خونه یک پیانوی قدیمی دارم. روی صندلی فرضی میشینم و خلق میکنم از هیچ، برای تو خلق میکنم. با وجود اینکه پیانویی نیست. ولی آوازش توی ذهنم میپیچه. توی راه پله ها. چشم های شهر رو مبینده. شقیقه هام تند میزنن مثل نبض آسمون. موسیقی دنیا رو به لرزه در میاره. اما اینطرف دره ی خیال، باید پول اجاره رو بدم. از جام بلند شدم.

نگاهی به بدن لختم در پهنای آینه انداختم. قد آینه بلند تر بود. تصویرم اونو زشت میکنه. دنده های بیرون زده. گودال های چشم. پوست کدر. اون کی بود که توی آینه دیدمش؟ بعد از نگاه کردن، پشتمو کردم بهش. توی خونه بیست متری نزدیک پنج کیلومتر پیاده روی کردم. دوباره سر گیجه.. دنبال قند توی آشپزخونه بودم که خوردم زمین. از زیر در آهنی سرما میاد. توان بلند شدن ندارم. سرما به بدن لختم سوزن میزنه. امیدوارم این آخرش باشه. اگه بلند نشم یعنی امسال سال منه. تصویر روبروم. پوست خشکیده دسته! چسبوندم به دهن. لبم کویر خشک رو لمس کرد. با بوسه نیرویی تازه گرفت. خودشو گذاشت روی زمین و منو بلند کرد. سرگیجه کمتر شده. کمی نون میخورم. ته قندون یک قند لوزیه. گذاشتمش برای فردا ناهار. بجاش منتظر برف میمونم.

اینبار رفتم به پشت بوم. یکم از سحم نونم و ریختم واسه پرنده. سوت زدم. کسی نیومد. سیگار رو روشن کردم. دوباره سوت زدم. پرنده ها رو خواب برده بود. بلند تر سوت زدم. پیر مرد اومد تو تراس و خاکه سیگارم ریخت روی سرش. نیم قدم رفتم عقب. اشتباه کردم. هیچ میلی به خوابیدن تو خیابون ندارم. پیرمرد داد میزد. بیا جلو دیدمت احمق بیشعور. جوون اینقدر حیوون صفت ندیدم. واسه من سوت میزنی؟ خرت و پرتاتو جمع کن باید بری خیابون. سر جام خشکم زده بود. رفتم جلو بهش گفتم: هنوز حدود پنج ماه مونده به پایان قراردادمون.

پیر مرد لبخندی عصبی زد دو تا دستاش رو گذاشت پشت

میام سراغت .

چشم ها باز شدند . آسمون پوشیده از ابر های زنجیری
به رنگ خاکستریه هر کدوم برجسته تر از قبلی مثل امواج
. انگار دریا رفته توی آسمون . به یاد آخرین حرفت افتادم
: قلبمو عمل میکنن سالم که شد اونوقت میدمش به تو .
بغض گلوم رو خورد . اولین برف پاره های معلق رو دیدم .
خوشحال شدم . پیر مرد فریاد زد و گفت : همونجا بمون و
من نیم قدم رفتم جلو تر ..